

خدا جون سلام به روی ماهت...

داداش سیاه، داداش سیاه



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

داداش سیاه، داداش سیاه

جوئل پارکر رودز | سحر حدیقه

سرشناسه: رودز، جوئل پارکر، ۱۹۵۴ م.
Rhodes, Jewell Parker
عنوان و نام پدیدآور: داداش سیاه، داداش سیاه / نویسنده: جوئل پارکر رودز؛ مترجم: سحر حدیقه.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات پرتقال، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۲۰۴ ص: ۲۱، ۵×۱۴، س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۱۱-۵
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Black brother, black brother, 2020.
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۰ م.
موضوع: Children's stories, American -- 20th century
شناسه‌ی افزوده: حدیقه، سحر، ۱۳۶۰، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۵۹
رده‌بندی دیوئی: [ج]۱۳/۵۴
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۴۳۱۰۶۵
۷۱۵۷۴۰۱



انتشارات پرتقال

داداش سیاه، داداش سیاه

نویسنده: جوئل پارکر رودز

مترجم: سحر حدیقه

ناظر محتوایی: مرجان حمیدی

ویراستار ادبی: مانا عسگری

ویراستار فنی: زهرا فرهادی‌مهر - فرزانه فرزانیان

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۱۱-۵

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: مجتمع چاپ پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۵۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

تقديم می شود به مخاطب خاص:

فیلیپ مکرت

ج.پ



پسر سیاه

کاش نامرئی بودم؛ شنل نامرئی‌کننده‌ی هری پاتر را می‌پوشیدم یا حلقه‌ی *الفی فرودو بگینز*^۱ را به دست می‌کردم. برایم مهم نیست با پوشیدن شنل پنهان شوم یا دست کردن انگشتر طلا. فقط گم‌وگور شوم. ناپدید شوم.

زل می‌زنم به دست‌هایم؛ تاریک و سیاه‌اند مثل شب. آن‌ها به ساز خودشان می‌رقصند و کاری به من ندارند. در هم قفل می‌شوند و باز می‌شوند. مشت می‌شوند و باز می‌شوند. شانه‌هایم را شل می‌کنم و صورتم را سربه‌زیر و مؤدب می‌گیرم. دست‌هایم درست رفتار نمی‌کنند.

نه داستان‌های علمی‌تخیلی به دادم می‌رسد و نه داستان‌های فانتزی. من در دنیایی زیادی واقعی زندگی می‌کنم.

نشسته‌ام و زل زده‌ام به خال‌های سیاه روی کف‌پوش پلاستیکی سفید. استعاره است؟ سر کلاس زبان انگلیسی یادم داده‌اند. استعاره. فقط توی کتَم نمی‌رود که یک خال سیاه باشم و بس. من بزرگ‌ترم، خیلی بزرگ‌تر از این حرف‌ها. با وجود این، گاهی حالم طوری است که انگار مشغول شنا توی دریایی از سفیدی هستم.

بیشتر بچه‌های مدرسه‌ی میدل‌فیلد پِرپ^۲ هیچ شباهتی به من ندارند. هیچ‌کدامشان هم از من خوششان نمی‌آید.

۱. Frodo Baggins: از شخصیت‌های داستان *آرباب حلقه‌ها*

سرم را بلند می‌کنم. دفتردار مدرسه، خانم کی، و حتی معاون، آقای واترز، با آن کراوات شطرنجی‌اش، رویشان را برمی‌گردانند. چشم‌ها دوخته شده‌اند به ناکجا. توی فکر رفته‌اند و مانده‌اند که:

چرا این قدر دنبال ددرسه؟ چرا نمی‌تونه مثل برادرش سربره‌راه باشه؟ کمک‌حال باشه؟ حرف‌گوش کن باشه؟

زیر لبی فحش می‌دهم. دلم پیچ می‌خورد.
نامرئی باش.

درونم می‌سوزد. خشم رشد می‌کند و بزرگ می‌شود. هیچ ربطی به من ندارد. من اینجا نیستم. دانه اینجا نیست.

پای راستم بی‌اختیار تپ‌تپ به زمین می‌کوبد. اگر بیشتر از این بنشینم، حتماً منفجر می‌شوم.

مدیر مک‌گیری^۱ با احتیاط می‌گوید: «دانه.»

از جا بلند می‌شوم و می‌ایستم. «بله، آقا.» (به خودم می‌گویم، آرام باش.)
«الان ساعت ۲:۴۶ دقیقه‌ی بعدازظهره. نمی‌شد بی‌ددرسه‌یه روز رو به آخر

برسونی؟»

قرار نبود این‌جوری بشود. باید من را می‌برد داخل دفترش. در را می‌بست و پشت درهای بسته با من حرف می‌زد.

حالا توی جمع به من می‌پرد و ضایع می‌کند.

پلک‌های مدیر پف‌کرده و سنگین است. خسته است، ولی من هم خسته‌ام. هر هفته، برای کاری که نکرده‌ام تنبیه می‌شوم.

مشت چپم را با دست محکم نگه می‌دارم. می‌خواهد از دستم دربرود، تکان بخورد و باز و بسته بشود. پای راستم می‌لرزد.

آقای واترز پوزخند می‌زند. دفتردار با ترحم و دلسوزی به من نگاه می‌کند. ترحم کفر من را بالا می‌آورد.

1. McGeary

کلمه‌ها بی‌اختیار از دهانم می‌پرند بیرون: «من کاری نکرده‌ام. عین دفعه‌ی قبلی و دفعه‌ی قبل‌ترش. و حتی دفعه‌ی قبل از اون. من کاری نکرده‌ام.» هر دو مرد، محکم و جدی، صاف می‌ایستند. خودشان را جمع‌وجور می‌کنند و آماده می‌شوند تا پوز من را به خاک بمانند. خوششان نمی‌آید صدایم را این‌قدر بالا ببرم.

نفسم را بیرون می‌دهم. پدرم توی جنگ بوده است. دو دوره. هر کاری هم که بکنم، محاصره شده‌ام.

صدایم را پایین می‌آورم و تمام تلاشم را می‌کنم تا معقولانه صحبت کنم. صدایی توی سرم می‌گوید: حقیقت رو بگو، حتی اگه به ضررت تموم شه. جمله‌ی موردعلاقه‌ی مامانم. بعد صدای بابا اضافه می‌کند: البته کاملاً محترمانه. زور می‌زنم بدنم را آرام نگه دارم، اما لرزشی توی دست‌هایم افتاده و چهار ستون بدنم را می‌لرزاند.

عقربه‌ی دقیقه‌شمار ساعت دیواری تیک‌تیک می‌چرخد: ۲:۴۸ دقیقه‌ی بعدازظهر.

آهسته و آرام، جوری که حرفم را بفهمند، می‌گویم: «از این مدرسه حالم به هم می‌خوره. از اینکه هر اتفاقی رو می‌ندازن گردن من حالم به هم می‌خوره. قفل کمدم رو شکوندن، خرت‌وپرت‌هام رو پخش‌وپلا کردن و ریختن توی سطل آشغال. کتاب‌هام رو جروا جر کردن. اون وقت من جریمه می‌شم، تازه جریمه‌ی کتابخونه هم روش.»

صدایم دور می‌گیرد و بالا می‌رود.

«توی سالن ورزش، سر تمرین بیسبال، هر دقیقه یه خطایی رو می‌ندازن گردنم، ولی اگه روی من خطا کنن، هیچ‌کس جیکش در نمی‌آد.» دست‌هایم در هم قفل می‌شود و باز می‌شود.

«اینجا همه به من زور می‌گن. معلم‌ها، شاگردها. پشت سرم پیچ می‌کنن و گاهی هم مستقیم تو روم داد می‌کشن. انگاری همه می‌خوان یه

متلکی به من بندان: 'عین اراذل لباس پوشیدی.' 'ما رو زیادی می ترسونی.'
دخترها می خندن و بهم اشاره می کنن: 'چرا هیچیت به داداشت نرفته؟'
'داداشت توی تاریکی می تونه پیدات کنه؟' «نفس عمیقی می کشم. «اذیتم
می کنه. همه ی این چیزها.»

حرفم را قطع می کنم. دلم مثل مشک به هم می خورد.

سه تا چهره روبه رویم است: قیافه ی آقای واترز عبوس و درهم است. خانم
کی از فوران خشم من دستپاچه و خجالت زده است، به زمین خیره شده و
گوش هایش را می کشد. صورت مدیر سرخ شده و چشم هایش برق می زند.
آتش به پا کرده ام. شنل نامرئی هری را لازم دارم. می خواهم گم و گور شوم
و از این دفتر روشن و پرنور در بروم. از این دفتر با آن قفسه ی مدال های
افتخار، با آن نقشه ی جلدپلاستیکی ماساچوست که با شابلون بالای دو
شمشیر ضربداری اش اضافه کرده اند بهترین.

مدیر مک گیری جلو می آید. «حق نداری اخلاق و رفتار نیویورکی ت رو بیاری
اینجا. حق نداری سر من یا سر یکی دیگه داد بکشی.»

«من سر شما داد نکشیده ام.»

«داری با من مخالفت می کنی؟»

کفرم حسابی بالا آمده است. می گویم: «نه، ذلّه شده ام. شما حتی
نپرسیدین چه جوری کارم به اینجا کشیده. دلم نمی خواد سروکارم به اینجا
بیفته. دلم نمی خواد توی دردسر بیفتم.»

«توی دردسر هستی.»

«ازم پرسین چی کار کرده ام.»

اخم هایش می رود توی هم.

اصرار می کنم: «پرسین چی کار کرده ام.»

سکوت.

یک بار دیگر صدای تیک دقیقه شمار ساعت می آید. در دفتر مدرسه باز می شود.

یکی از هم‌کلاسی‌هایم، دیلان، جلوی در می‌ایستد، نگاهی می‌اندازد، عقب‌عقب می‌رود و در را پشت سرش می‌بندد. (می‌خواهم صدایش بزنم، برگرد.)
نه دقیقه مانده است تا زنگ مدرسه بخورد.

«من کاری نکرده‌ام. نه امروز و نه هیچ روز دیگه‌ای.»
«الان کلاس هفتمی. شش سال دیگه توی میدل‌فیلد پرپ هستی. به نظرم بهتره باهاش کنار بیای.»

«همه‌ی زورم رو زدم که باهاش کنار بیام. از روزی که پام رو گذاشتم اینجا، همه‌ی من علیه من جبهه گرفتن. مخصوصاً آلن. امروز مداد پرت کرد. خورد به ساماتا. من اون رو پرت نکردم. سام جیغ کشید. خانم ویلسون روش رو از تخته برگردوند و زل زد توی چشم‌های من، نه هیچ‌کس دیگه. من.»
عصبانی و تندتند به اشک‌هایم، که از روی صورتم شرّه می‌کند، دست می‌کشم. «حالا هم اینجام. شما حتی ازم نپرسیدین ماجرا از چه قرار بوده. اصلاً براتون مهم نیست. مهم نیست.»
خانم کی از جاییش بلند می‌شود. چشم‌هایش مهربان است. فکر کنم می‌خواهد آرامم کند.

مدیر، با حرکت دست، او را کنار می‌زند. بعد آهی می‌کشد. «چرا نمی‌تونی یه کم مثل داداشت باشی؟»

خشم دارد سرکشی می‌کند، ماهیچه‌ها یاغی می‌شوند. با درد نفس می‌کشم. (به خودم می‌گویم، به اعصاب مسلط باش.)
زور می‌زنم درد را مخفی کنم، خم می‌شوم. دست‌هایم را آرام می‌کنم.
«داداشت پسر سربه‌راهیه.»
(خودت را نگه دار.)

پنج دقیقه‌ی دیگر خلاص می‌شوم. ساعت سه. انصاف نیست. انصاف نیست. کلمه‌ها توی سرم وول می‌زنند و وزوز می‌کنند.

کوله‌ام روی صندلی است. برش می‌دارم.
از این مدرسه متنفرم، متنفرم. متنفرم از نقل مکان خانواده‌ام به اینجا.
متنفرم از طرز رفتار مردم با خودم.
زیر لب غرغری می‌کنم و بعد نعره می‌کشم: «حالم از خودم به هم می‌خوره.»
با انزجار و تنفر، کوله‌ام را تاب می‌دهم. دنگ. محکم می‌خورد پشت پایم.
آقای واترز می‌گوید: «زنگ بزنین نگهبانی.»
خانم کی عقب‌عقب می‌رود. او ترسیده است. از من.
یکه می‌خورم.
مدیر می‌گوید: «نه. زنگ بزنین پلیس.»
کارم را تمام می‌کند.
نقشه همین بوده. من را از مدرسه‌ی میدل‌فیلد پرپ بیندازند بیرون.

همراهی

من نامرئی نیستم. بدترین زمان ممکن برای نداشتن قدرت خارق‌العاده. بچه‌ها دارند سوار اتوبوس‌های مدرسه می‌شوند، اما نه از آن مدل اتوبوس‌های زرد. به این اتوبوس‌ها می‌گویند «تک‌صندلی». وای فای دارد و پشت صندلی‌هایش صفحه‌نمایش کار گذاشته‌اند. پدر و مادرها با ماشین‌های شاسی‌بلند و مرسدس بنز و تسلا آمده‌اند دنبال بچه‌هایشان. بعضی‌ها هم با موبایلشان از تاکسی‌های اینترنتی اوبر^۱ و لیفت^۲ ماشین کرایه می‌کنند. اینجا خبری از دوچرخه و اسکیت‌برد نیست.

همه‌ی دانش‌آموزها کت آبی با دکمه‌های طلایی پوشیده‌اند. همه‌ی کت‌ها پلاکی دارد با سرنام *MP*، دو شمشیر ضربدری، و شعار معروف نه فقط برای خودمان^۳.

چشم جمعیت می‌افتد به من که در محاصره‌ی پلیس‌ها هستم. جمعیت در سکوت فرومی‌رود.

با اینکه پلاستیک سفیدی دور مچم را گرفته و دست‌هایم را سفت و محکم به عقب کشیده، سرم را بالا گرفته‌ام.

یک دوچین آدم آنجاست. حتی شاید چند صدتایی بشوند. ملت دارند عکس

1. Uber

2. Lyft

۳. Non Nobis Solum؛ شعاری به زبان لاتین که می‌گوید مردم، جدا از علایق شخصی‌شان، باید برای اجتماع کوشش کنند.

و فیلم می‌گیرند. عصر نشده، همه خبردار می‌شوند تازه‌وارد، دانتِه ایلسون، دستگیر شده است.

«دانتِه، دانتِه! چه دسته‌گلی به آب داده‌ای؟»

ابروهایم را در هم می‌کشم.

مأمور پلیس دستش را پشتم می‌گذارد و من را سریع‌تر به جلو هل می‌دهد.

«از سر راه برو کنار، بچه!»

تری جواب می‌دهد: «داداشمه.»

مأمور حسابی جا می‌خورد. سر جایش می‌ایستد و سرتاپای تری را ورنانداز

می‌کند. «داداشت سیاهه؟»

آلن، به سرعت برق‌وباد، تکرار می‌کند: «داداش سیاه، داداش سیاه.»

قیافه‌ام را در هم می‌کشم.

مأمور پلیس در ماشین را باز می‌کند. سرم را با فشار به پایین هل می‌دهد،

بدنم به دنبالش می‌رود و جمع می‌شود و کچوکوله داخل ماشین گشت جا

می‌گیرد. آن یکی مأمور می‌نشیند پشت فرمان.

صدای فریاد تری از شیشه‌ی ماشین به داخل نفوذ می‌کند: «چی کار کرده‌ای؟»

رویم را از داداشم برمی‌گردانم. خودش باید بداند من هیچ کاری نکرده‌ام.

افسر دوم هم سوار می‌شود. صندلی‌های جلو با حفاظ توری و شیشه‌ی

نشکن از صندلی‌های عقب جدا می‌شود.

روی پلاستیک فشرده‌ی سفتی نشسته‌ام. دستگیره‌ای برای باز کردن

درهای عقب نیست.

داداشم تق‌تق به شیشه‌ی ماشین می‌زند. «دانتِه، متأسفم. دانتِه.» زورش

را می‌زند مجبورم کند نگاهش کنم. «خوب می‌دونم کاری نکرده‌ای. تو هیچ

کاری نکرده‌ای.»

پلیس، درحالی‌که شیشه را پایین می‌کشد، داد می‌زند: «هی پسر، دلت

که نمی‌خواد قاتی ماجرا بشی؟»

تری دست از ضربه زدن به شیشه می‌کشد. نگاهش می‌کند. کنار جدول خیابان می‌ایستد، مات‌ومبهوت و ماتم‌گرفته.

حتی اگر دست‌هایم بسته هم نبود، هیچ دستگیره‌ای برای پایین آوردن شیشه وجود نداشت. با آنکه دروغ محض است، می‌توانستم داد بکشم: «چیزی نیست. چیزی نیست.»

دلم نمی‌خواهد تری ناراحت باشد، بلکه دلم می‌خواهد خیلی ناراحت باشد. سکوت می‌کنم.

ماشین راه می‌افتد. دانش‌آموزها پشت سر داداشم جمع می‌شوند. وقتی ماشین پلیس از بین آدم‌های خیره و مات، ماشین‌های پارک‌شده و ایستاده، و لیموزین‌سوارها رد می‌شود، حتی بعضی از دانش‌آموزها دنبالش می‌دوند. مأمور پلیسی که پشت فرمان نیست می‌گوید: «نمی‌خوام کسی صدمه ببینه.» آلن با کف دست به شیشه‌ی ماشین می‌کوبد.

افسر دوم داد می‌کشد: «برو کنار، بچه.»

رویم را برمی‌گردانم. آلن دوباره به شیشه می‌کوبد تا توجهم را به خودش جلب کند و نگاهش کند. (انگار ته دلش قرص است که پلیس‌ها هیچ‌وقت او را دستگیر نمی‌کنند.)

«هی، داداش سیاه.»

تری به سرعت می‌آید و او را به عقب هل می‌دهد، اما کار از کار گذشته و او نیش خودش را زده است.

آلن مشتش را تکان می‌دهد و دارودسته‌ی تیم شمشیربازی‌اش را راه می‌اندازد. «داداش سیاه، داداش سیاه.» بلندتر و بلندتر. آن‌ها، دو طرف ماشین گشت، پابه‌پای ما می‌آیند.

سرم پایین است و دستم بسته. نمی‌توانم دربروم. جایی برای مخفی شدن نیست.

آلن از روز اول مدرسه را به کامم تلخ کرد. به او می‌گویند: «آلن‌شاه.»

کاپیتان تیم شمشیربازی. کلمه‌ی «سیاه» را مثل فحش ادا می‌کند. واقعاً زشت و زننده به زبان می‌آورد. درست عین یک حرف قبیح؛ حرفی که ته ذهنش مانده، اما جرئت گفتنش را ندارد.

وقتی تری را دید، زد زیر خنده. به من اشاره کرد و به مسخره گفت: «داداش سیاه، داداش سیاه.»

اسم مستعار و لقب جدید من. انگار کل مدرسه آن را زمزمه می‌کردند، یا دست‌کم ذهنشان را مشغول کرده بود.

خیلی مسخره و خنده‌دار بود. آلن با دو کلمه حرف باعث شده بود بقیه‌ی برویچه‌ها راحت‌تر من را کنار بگذارند. اگر توی کافه می‌نشستم، دانش‌آموزها خودشان را کنار می‌کشیدند. کسی من را به گروه‌های درس‌خوانی راه نمی‌داد. پیشنهاد دوستی در کار نبود. حتی کسی دلش نمی‌خواست با من هم‌کلام شود. آلن، بچه باحال مدرسه، دور من خطی کشیده بود و بقیه هم، برای چاپلوسی و خودشیرینی، با من سر لج افتاده بودند.

افسر پلیس می‌گوید: «بزن بریم.» ماشین گازش را می‌گیرد و می‌پیچد توی خیابان فرعی درازی که دو طرفش درخت است. آلن و هم‌تیمی‌هایش نمی‌توانند به گرد ماشین برسند. بعضی دولا شده‌اند و دارند نفس می‌گیرند. بعضی هم پهلوهایشان را گرفته‌اند.

سر جایم می‌پرخم رو به جماعت حرف‌مفت‌زن و ماشین‌هایی که توی هم می‌ولند، و صدایشان را می‌شنوم: «داداش سیاه، داداش سیاه... داداش سیاه، داداش سیاه.» (سرودی بی‌سروته و ناموزون.)

آلن به‌نشان خداحافظی برایم دست تکان می‌دهد.

مدیر زیر دو پرچم ایستاده. پرچم‌ها توی باد تکان می‌خورند: یکی پرچم راه‌راه و ستاره‌دار آمریکا و دیگری علامت شمشیر آبی و طلایی مدرسه‌ی میدل‌فیلد پرپ. تری توی فضای چمن‌کاری که دور فلکه کشیده شده ایستاده. حتماً سردش است. او هم مثل من کت نیوشیده. دست‌به‌سینه ایستاده و

با صورتی بی‌روح و مثل گِج سفید از ماشینی که دور و دورتر می‌شود چشم
برنمی‌دارد. ذنی، نوچه‌ی آلن، به او متلک می‌اندازد و سربه‌سرش می‌گذارد.
توی گوش تری داد می‌کشد: چته؟
تری همچنان نگاه می‌کند. تمام تلاشش را می‌کند تا صورتم را از شیشه‌ی
عقبی ماشین ببیند.

رویم را برمی‌گردانم. به ترافیک و به پشت کله‌ی پلیس‌ها زل می‌زنم.
داداش سیاه، داداش سیاه... داداش سیاه، داداش سیاه. ماشین گشت
از دیدرس مدرسه دور شده است. از صداها دور شده است، اما هنوز صدای
آوازشان دنبال من است و رهایم نمی‌کند.
برف شروع به باریدن می‌کند.
سرم را داخل یقه‌ام فرومی‌کنم. اشک می‌ریزم.
سیاه نامرئی نیست.

زندانبان

«اینجا اردوگاه موقته. مثل زندانبان‌های معمولی شلوغ‌پلوغ نیست. آدم‌بزرگ‌ها رو جمع کرده‌ایم یه جا. واسه همین یه سلول اختصاصی گیرت اومده.»
افسر پلیس، درحالی‌که کلید را می‌چرخاند، می‌گوید: «امنیتش بیشتره.»
مسخره است. اصلاً و ابداً احساس امنیت نمی‌کنم. (اعصابم به هم ریخته و احساس خطر می‌کنم.)

آن طرف راهروی باریک، شش مرد به من زل زده‌اند. نگاه بعضی کنجکاو است و نگاه بعضی دیگر توخالی. بعضی سیاه‌پوست‌اند و بعضی سفیدپوست. دو نفرشان با نفرت خیره شده‌اند به من.
می‌نشینم و پشتم را به مردها می‌کنم. دیوار بتنی را جواری و ارسی می‌کنم که انگار خط‌ها، خراش‌ها و فحش‌های کنده‌شده‌ی روی آن معمای پیچیده‌ای است.

پای راستم به شدت می‌لرزد و بی‌اختیار بالا و پایین می‌شود. دلم می‌خواهد داد بکشم و بگویم من را از اینجا ببرید بیرون. انگار چیزی راه گلویم را گرفته و دارم خفه می‌شوم. لامپ‌های مهتابی بالای سرم و زوز می‌کند. هیچ پنجره‌ای نیست. فقط بوی گند سفیدکننده با بوی عرق و استفراغ قاتی شده است.
سلول من کوچک است. گوشه‌اش توالتی فلزی است. توالت درپوش ندارد. اگر دست‌شویی کنم، مردهای روبه‌رو می‌بینند. یا از آن هم بدتر. عمراً اینجا دست‌شویی نمی‌روم.

نشسته‌ام روی نیمکت سنگی و احساس شرم می‌کنم. با اینکه هیچ خطایی از من سر نزده است.

صدای خشک و خشنی می‌پرسد: «چه خبیطی کرده‌ای تو؟»
مسئله همین است. خطا کار و مجرم. حتی تری هم خیال می‌کرد من مجرمم.
«چه غلطی کرده‌ای؟»
دلم نمی‌خواهد جواب بدهم.

صدای بابا توی گوشم می‌پیچد: احترام بزرگ‌تر از خودت رو نگه دار. حتی اگر زندانی باشد؟

بابا که اینجا نیست تا جواب بدهد.
بدون آنکه رویم را برگردانم، زیر لب می‌گویم: «هیچ کار.» بعد به گفته‌ام یک «آقا» اضافه می‌کنم.

حالت تهوعم اوج می‌گیرد. قورتش می‌دهم و آن مزه‌ی گند را برمی‌گردانم به گلویم.

گیج شده‌ام. ابر سیاهی مثل بختک روی سرم افتاده. هر لحظه دلواپسی و نگرانی‌ام بیشتر می‌شود.

توی نیویورک که بودم، یک عالم رفیق داشتم، اما توی نیوتن همه به من بدبین هستند.

تازه‌وارد مدرسه‌ی جدید هستم. از همه‌طرف بهم زور می‌گویند. خوب می‌فهمم. قدم مثل تری بلند نیست. به اندازه‌ی او قوی و ورزشکار هم نیستم. هیچ‌کدام تقصیر تری نیست. راستش، نه واقعاً. اما آرزو می‌کنم ای کاش، به‌جای من، او اینجا بود. کاش حالش خراب‌تر از من باشد.

فکر کنم من داداش خوبی نیستم.

احساس پوچی و بی‌ارزشی می‌کنم.

از این همه بچه‌مدرسه‌ای، پلیس فقط زورش به من رسید و من را دستگیر کرد. چرا خانم کی ترسیده بود؟ چرا آقای واترز از بدبختی‌های من لذت

می‌برد؟ از آن بدتر، چرا مدیر برای من پلیس آورد؟ از وقتی پام را گذاشته‌ام
میدل‌فیلد، غیر از من برای کسی پلیس خبر نکرده‌اند.
نکند اشکال از من باشد؟
مامان و بابا می‌گویند من بهترین پسر دنیا هستم. البته همین حرف را به
تری هم می‌گویند.

ابر بالای سرم مدام بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود؛ تاریک و تاریک‌تر می‌شود و دارد
روح و سلولم را پر می‌کند. اصلاً درک نمی‌کنم. سال پیش، از اینکه خودم باشم
حس خوبی داشتم.
دوست و رفیق‌های نیویورکی‌ام با من حال می‌کردند و من را دوست
داشتند. همه‌جوره من را می‌شناختند.
سربه‌سرم می‌گذاشتند، با من بازی می‌کردند و حرف می‌زدند. اما شاید
چاره‌ی دیگری نداشتند؟ من داداش کوچولوی تری بودم. همیشه توی دست
و پایشان می‌پلکیدم.
همه از تری خوششان می‌آمد.
حتی درمیدل‌فیلد پرپ هم از تری خوششان می‌آید. پس چرا از من خوششان
نمی‌آید؟

دلایلش را خوب می‌دانم. یأس و ناامیدی تا خرخره‌ام بالا آمده و دارد سرریز
می‌شود. تنم درد می‌کند.
صدایی بم و کم‌وبیش آرامش‌بخش می‌گوید: «هی، بچه. بچه؟»
نگاه نمی‌کنم.

«بهبش عادت می‌کنی.»
زندمان. گلویم را محکم می‌گیرم، تند می‌دوم، می‌افتم روی توالت و بالا
می‌آورم. من بچه‌ام. جای من اینجا نیست. جای من اینجا نیست. سرفه
می‌کنم. دوباره دلم پیچ می‌خورد.

صدای خنده‌ی مردها مثل گرداب می‌چرخد و می‌پیچد داخل سلولم.
محو شو. نامرئی شو.
شرم و خفت وجودم را در بر می‌گیرد.

نجات: با تعهد کتبی

مامان من را نجات می‌دهد. از داخل سلولم، صدای خشمگین حرف‌های وکیلانه‌اش را می‌شنوم. درخواست آزادی من را دارد. چند دقیقه بعد، یک پلیس مرد موقرمز در سلول را باز می‌کند و من را به سمت سالن انتظار هدایت می‌کند، البته نه با ملایمت.

مامان من را بغل می‌کند، من هم او را محکم می‌گیرم. بوی ترسش وجودم را پر می‌کند. ترسش باعث می‌شود بیشتر نگران شوم. از بالای شانه‌های مامان، می‌بینم که بابا وارد می‌شود. «پسرم کو؟» هیکل بابا درشت است. قدش تقریباً یک متر و نود سانت است. چاق نیست. قوی و توپر است. دست‌هایش را می‌اندازد دور من و مامان. چند ثانیه‌ای احساس امنیت می‌کنم. حس می‌کنم دنیا دوباره بر وفق مراد است.

افسر پلیس گلویش را صاف می‌کند. گروهبانی که پشت میز است صاف می‌نشیند. لبخند ملیحی به بابا می‌زنند. آن‌ها به مامان اصلاً لبخند نزدند. سعی می‌کنند رفتارشان دوستانه باشد، فرم‌ها را برای امضا می‌دهند به بابا. نوشته که تا جلسه‌ی دادرسی مسئولیتم با اوست. بابا لام‌تاکام حرف نمی‌زند.

افسر پلیس زل می‌زند به امضای بابا. نام خانوادگی او را با من انطباق می‌دهد. پلیس موقرمز می‌گوید: «شک ندارم همه‌ش سوءتفاهمه.» و بگویی‌نگویی، با